



نام داستان: هندوانه شیرین

نویسنده: مهناز اسلامی | کاربر انجمن دی‌وان

ژانر: طنز، عاشقانه

خلاصه: هندوانه‌ای قاچ زدی و من بلافاصله تکه‌ی وسطش که به گل هندوانه معروف است شکار کردم. در دهانم فشردم و با لذت بلعیدمش، تو که دیدی گل از کفت رفت، فکری شیطانی به ذهن منحرف رسید و کاری که نباید می‌کردی را کردی!

طوری که هر بار برای هر کس تعریف کردی من از شرم لبخند خجولی می‌زدم و تو با افتخار می‌خندیدی و دهانت همانند اسب آبی باز می‌شد.

اما آن کار منحرف کننده چه بود؟!

تو با شوخی‌هایت چه بلایی سرم آورده‌ای؟ آیا شوخی‌هایت را تحمل می‌کنم و به خاطر آن سیصد و شصت و پنج روز می‌بخشمت؟

مقدمه:

داستان ما عجیب شروع شد!

همان لحظاتی که زندگی‌ام در درس خواندن و رفتن به کلاس‌های مختلف خلاصه می‌شد تو با آن لبخند احمقانه‌ات جای در دلم باز کردی. زنگ را فشردی و من را از دایره‌ی امنم



خارج کردی! با آن چشمان عسلی دیوانه کننده‌ات عسلی را بر دهانم نشاندی که طعمش تا آخر عمر زیر زبانم حس می‌شود. چشمانت؟ آخ چشمانت! آن چشمان لعنتی شیرین؛ اما چشمانت مانع‌ای برای مجازات نمی‌شود. این را بدان که من تو را بابت تمام شوخی‌های خرکی‌ات مجازات می‌کنم، برای تمام آن روزهایی که حماقت می‌کردم تو به ریش خویش می‌خندیدی. این را به تو قول می‌دهم که تا فیها خالدونت را می‌سوزانم. دست می‌اندازم و دل و روده‌ات را از حلق بیرون می‌کشم. پدرت را درمی‌آورم عزیزم، این تازه اولش است!

انجمن دیوان



با لبخند کودکانه‌ای به بستنی توت فرنگی بزرگی که در دست صاحب مغازه بود نگاهی می‌اندازم و مانند خری که به او تیتاپ داده باشند ذوق می‌کنم.

به خاطر حجم زیاد هر لحظه ترس خراب شدنش را دارم، پس بلافاصله بعد از پرداخت قیمتش که خونم را می‌سوزاند؛ آن را در دهانم فرو می‌برم.

بستنی به قدری سرد است که مجبور می‌شوم نصفش را قورت بدهم؛ اما در این صورت حس می‌کنم در قسمت نای بدنم یخبندانی به سرعت نور عبور می‌کند. بستنی که با سردی‌اش گلویم را قلقلک داده است باعث می‌شود به سرفه بیفتم و سرفه کردن من با چپه شدن بستنی عزیزم همسو هستند.

با تعجب به بستنی افتاده خیره می‌شوم. این چه مسخره بازی است دیگر؟ من هفتاد هزار تومان خرج آن لامصب کرده بودم که کوفتش کنم، بعد باید با جنازه آبکی‌اش و مورچه‌هایی که با سرعت به سمتش هجوم می‌آوردند روبه‌رو شوم؟ قهوه‌ای‌تر از این حالت هم داریم؟ مردم طوری نگاهم می‌کردند انگار که به سینما آمده‌اند.

با حرص دستم را در هوا تکان می‌دهم و سرتق می‌گویم:

- چیه؟ بستنی ندیدید بیفته؟

پچ-پچ‌هایشان بلند شد. بی‌توجه به حرف‌هایشان راهم را کج می‌کنم. دیگر از این دست و پا چلفتی بازی‌هایم خسته شده‌ام. هر



سری باید یک گندی بزَنم، انگار که با سوتی دادن قرارداد بسته‌ام.

صدای دینگ‌دینگ آهنگ پلنگ صورتی توجه مردم را جلب می‌کند. چیزی نیست، صدای زنگ موبایل است. لبخند دندان‌نمایی تحویل حُضار گران‌قدر که همیشه حاضر در صحنه هستند و آبروی بنده را با دستان لطیفشان حمل می‌کنند، می‌دهم. با دیدن شماره‌ی مادرم پوفی می‌کشم. دانستن اینکه پشت خط او باشد کار دور از انتظاری نیست. گلویم را تر می‌کنم و با قدرت، اعصابم را برای غرغره‌هایش آماده می‌سازم. با انرژی سلامی بلند بالا می‌گویم تا کمی آرام‌تر بشود؛ اما انگار این کار عصبی‌ترش می‌کند. صدای جیغش که به گوشم می‌رسد، احساس می‌کنم پرده‌ام پاره شده است، پرده گوشم را می‌گویم! حال می‌فهمم این صدا را از چه کسی به ارث برده‌ام. صدایم را نازک می‌کنم و بعد از آرام کردن لحنم می‌گویم: - قشنگم چته؟ چرا جیغ می‌کشی؟ به خدا کر شدم.

صدایش بالاتر می‌رود و باعث می‌شود موبایل را از گوشم فاصله بدهم.

- ای ذلیل بمیری دختر. معلوم هست تو کدوم قبرستونی هستی؟ مگه قرار نبود بیای درست رو بخونی؟ تو مگه کنکور نداری؟ از ساعت هفت صبح تا الان کجا چرا می‌کنی؟!



این حجم از لطف و محبتی که به من داشتند واقعا گاهی شرمنده‌ام می‌کرد.

با لبخند احمقانه‌ای که کنج لبانم می‌نشیند، می‌گویم:

- مامان ساعت تازه دوازده، من فقط پنج ساعته که بیرونم. اون هم نصفش رو توی کتابخونه درس می‌خوندم، الان هم دارم میام، کاری نداری؟

صدایش که به گوشم می‌رسد از حرفی که زده‌ام پشیمان می‌شوم.

- آره فقط یاد گرفتی بگی کاری نداری، کاری نداری خبر مرگت یه کمک به من که نمی‌کنی، بیا دختر نرگس خانم رو ببین نمی‌ذاره مادرش دست به سیاه و سفید بزنه؛ مردم دختر دارن ما هم دختر داریم!

حال من هم صدایم را بدون توجه به اینکه در خیابان هستم بالا می‌برم و حُضار عزیز نگاهشان به من می‌افتد.

- وای کاش بمیرم تو راحت بشی مامان.

او هم صدایش را بالاتر می‌برد، انگار که مسابقه باشد.

- زبونت رو گاز بگیر دختره احمق، خدانکنه.

با حالت خنثی به صفحه موبایلم خیره می‌شوم.

خودش تا چند دقیقه پیش خبر مرگت بیاید از زبانش نمی‌افتاد، بعد حال می‌گوید خدا نکند؟ چرا هیچ‌گاه نمی‌توانم فاز مادر گرامم را درک کنم؟

موبایلم را قطع می‌کنم و دیگر چیزی نمی‌گویم.



با اولین تاکسی که برایم می‌ایستد به سمت خانه حرکت می‌کنم.
 کمی که می‌گذرد متوجه آهنگ قدیمی پیرمرد راننده می‌شوم. او
 باید الان یک پایش لب گور باشد، دیگر هاید گوش دادنت
 چیست مرد؟ می‌خندم و او را مخاطب قرار می‌دهم:

- عمو جان می‌خوایید من آهنگ بزارم؟

با خوشحالی سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد. به بلوتوث
 ماشینش وصل می‌شوم. حال چه آهنگی بگذارم؟

وارد پلی لیست آهنگ‌هایم می‌شوم. اولین آهنگ را می‌گذارم.
 کمی صبر می‌کنم تا پخش شود؛ اما صدایی در نمی‌آید. صدا را تا
 آخر زیاد می‌کنم که ناگهان صدای آخ و ناله به گوشم می‌رسد.
 دو متر به هوا می‌پریم و با ترس بلوتوث را قطع می‌کنم. پیرمرد
 راننده نگاه بدی می‌اندازد.
 چشمانم اندازه کاسه بشقاب گرد می‌شود.

این فایل را برای اذیت کردن بهراد ذخیره کرده بودم.
 برای اولین بار خجالت تمام وجودم را فرا می‌گیرد و همانند
 خوره گریبان‌گیرم می‌شود.
 یعنی با خودش چه فکری می‌کند؟ به من چه! مگر از قصد بود؟
 این را می‌گفتم؛ اما نگاهم که به چشمانش می‌افتاد باز خجالت
 می‌کشیدم.



خیلی بد نگاه می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود، حال یقین پیدا کرده‌ام که من با سوتی دادن قرارداد ابدی بسته‌ام!

با پرداختن کرایه از ماشین پیاده می‌شوم.

در را نیم باز می‌کنم و سرم را آهسته به جلو می‌برم. برق‌ها خاموش بود و سر و صدایی نمی‌آمد.

خواستم آهسته بروم تا با مادر گرام روبه‌رو نشوم؛ اما بابت آن شانس بسیار خوب و وفاداری که همیشه به من لطف ویژه‌ای دارد با صدای مادر عزیزم در جایی که ایستادم، می‌خکوب می‌شوم.

- الان باید بیای؟ مگه تو ولگردی؟ بیست و چهار ساعت بیرونی.

با لبخند گشاده‌رویی به سمتش حرکت می‌کنم در آغوشم می‌فشارمش و در گوشش آهسته می‌گویم:

- مامان ولگرد چیه؟ ولم کن تورو خدا.

قیافه‌اش را کج کرد و دستم که دور گردنش مانند شال‌گردن پیچیده شده بود را پس زد.

- من که می‌دونم بیست و چهار ساعت با اون پسر علاف گوسفند می‌گردی.

خنده‌ای از لقی که برای بهراد گذاشته بود سر می‌دهم.

همان‌گونه که به سمت اتاقم حرکت می‌کنم، می‌گویم:

- گوسفند چیه مامان، زشته! موهاش فره.



دستش را در هوا تکان می‌دهد و مثلاً سعی داشت ادایم را در بیاورد.

- گفته باشم دلت رو بهش خوش نکن من دوماً گوسفندی نمی‌خوام.

وارد اتاقم می‌شوم و در را می‌بندم.

جوری می‌گویند دلت را خوش نکن انگار دو روز است که با هم هستیم. مادر ساده دل من! همه چیز ما از کلاس کنکور دو سال پیش شروع می‌شد.

مادرم برای ثبت‌نام به کلاس کنکور رفته بود؛ وقتی دید لیست پر است جوری قلدر بازی درآورد که مجبور به ثبت‌نام من شدند. روزهای اول همه تیکه می‌انداختند و اذیت می‌کردند، یکی از همان احمق‌های کله پوک بهراد بود.

یادش بخیر فکر نمی‌کرد دلش پیش همان دختر بچه‌ی سوسول تهرانی گیر کند، این لقب را او به من داده بود و همیشه با این نام صدا می‌زد.

لباس‌هایم را درآوردم و با برداشتن حوله به سمت حمام راه کج کردم.

با برخورد آب سرد به تنم لرزی افتاد و موهای بدنم سیخ شد. هوا آنقدر گرم بود که می‌توانستی سگ را در قابلمه بگذاری و برای پختنش صبر کنی، با تصورش هم چنندشم می‌شود.



تمام پوستم سوخته شده بود و مانند پدرم بعضی قسمت‌های بدنم سفید و بعضی دیگر آفتاب سوخته شده بودند.

صابون گلنار عزیزم را برداشتم. با شستن بدنم خواستم سر جایش بگذارم که متأسفانه با خیانت و دسیسه‌های دشمن با کله به زمین سقوط کردم.

من که مانند سوسک با دمپایی له شده بودم؛ اما گلنار برای نجات جان من یک طرف صورتش کامل کج شده بود، آهی از نهادم بلند شد.

با شست‌وشوی موهایم از حمام بیرون آمدم. لباسم را پوشیدم و روی تخت ولو شدم. موبایلم را برداشتم که با پنج میسکال و هفت پیام از بهراد روبه‌رو شدم، در حالی که به صورتم کرم می‌زدم شماره‌اش را گرفتم.

در اولین بوق که فکر نمی‌کنم صدایش را شنیده بودم یا نه جواب داد. گویا منتظر تماسم بود.

- چته؟ گوشیم رو داغون کردی انقدر زنگ زدی.

با صدایی که درک کلافگی‌اش کار سختی نبود، گفت:

- کجا بودی هر چقدر زنگ زدم جواب ندادی؟

لبخندی شیطانی می‌زنم، حال وقت حرص دادن دوست‌پسر عزیزمان است.

با حالت خودشیفته‌ای می‌گویم:

- داشتم با دوست‌پسرهای دیگه حرف می‌زدم، مشکلی داری؟



این‌بار صدایش از حرص می‌لرزید و کامل واضح بود که حسودی می‌کند، نمی‌دانم خر بود یا گاو! او که می‌دانست من خودش را به زور تحمل می‌کنم و این‌ها همه شوخی است، پس چرا باز حرص می‌خورد؟

- رستا نمی‌تونی کاری کنی حسودی کنم وقتی دوست‌پسر دیگه‌ای وجود نداره!

ا؟ جدا نمی‌توانم؟ بد بازی‌ای را شروع کردی. از دستم که دقایقی پیش بابت افتادن در حمام کبود شده بود عکسی گرفتم و برایش فرستادم.

لبخند از خود راضی‌ای گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کند.

گلویم را تر می‌کنم و با حالت سوالی می‌گویم:

- من هم نمی‌دونم این کبودی برای چی رو تنمه، کار تو که نیست، پس جن‌ها عاشقم شدن؟

بهراد بعد از دیدن عکس باورش شده بود و حسابی فشار می‌خورد. جدی جدی عصبی شده بود و سرم داد می‌کشید.

با او نمی‌شد شوخی کرد، آدم را از گفته‌اش پشیمان می‌کرد. حال من هم عصبی شده بودم و سعی داشتم متوجهش کنم که کسی در کار نیست.



- بهراد گاوی؟ دارم می‌گم تو حموم افتادم کبود شده، جواب زنگت رو هم ندادم به خاطر اینکه حموم بودم. داشتم اذیت می‌کردم، می‌فهمی؟

پوزخندی می‌زند و با حالت تمسخر آمیزی می‌گوید:

- پس حموم هم می‌رید!

پوکر فیس به چهره‌ام در آینه چشم می‌دوزم. او واقعا گاو است و در این موضوع هیچ شکی وجود ندارد.

با عصبانیت صدایم را بالا می‌برم و در حالی که موهایم را چنگ می‌زنم، می‌گویم:

- احمق می‌گم تنهایی حموم بودم، خبر مرگم اون گلنار از دستم افتاد سر خوردم این‌جوری شدم.

هینی می‌کشد، خب خدارا شکر بالاخره فهمید.

با لحنی تند می‌گوید:

- تو؟ دوست پسرت؟ حموم؟ کبودی؟ همه‌ی این‌ها به کنار، گلنار؟!

جوری کلمه‌ی آخرش را کشید که احساس کردم واقعا کاری کرده‌ام و خودم خبر ندارم، دو دستی به سرم می‌کوبم.

- بهراد ببین دیگه داری حرص می‌دی، می‌گم شوخی کردم خواستم اسکلت کنم، می‌فهمی؟ دوست پسر کجا بود؟ کدوم کبودی؟ کدوم حموم؟ بس کن!



بعد از مدت طولانی توضیح برایش و کلی قسم خوردن تازه فهمید که راست می‌گویم. اذیت کردن بهراد به از دست دادن اعصاب و روانت نمی‌ارزید. واقعا نمی‌دانم چرا او را انتخاب کرده‌ام، آدم کم بود؟! *

توپ را با بغل پایم برایش فرستادم. با یک حرکت خفن گلی زیبا زد و به سمت برگشت تا خوشحالی‌اش را با هم شریک بشویم، بغلم کرد و بعد پیراهنش را درآورد.

مشتی به بازویش می‌کوبم و می‌گویم:

- باشه فهمیدیم ورزشکاری، لباست رو بپوش.

نگاهم می‌کند و با ذوق شدیدی می‌گوید:

- دیدی چه گل خوشگلی زدم؟ به تو تقدیمش می‌کنم.

حوصله‌ی شنیدن حرف‌هایش را نداشتم و اگر کمی بیشتر گرسنگی می‌کشیدم شاید دعایمان می‌شد. دستش را می‌گیرم و او را به سمت مواد غذایمان می‌برم.

روی پارچه‌ای که پهن کرده بودم دراز می‌کشد و هندوانه‌ی بزرگی از درون سبد درمی‌آورم.

- وای من دیوانه‌ی هندونم.

هندوانه را از دستم می‌گیرد و با چاقو از وسط نصفش می‌کند. قبل از این‌که آن قسمت شیرین هندوانه از دستم در برود و



بی‌نصیب بمانم خم می‌شوم و آن را برمی‌دارم و بلافاصله در دهانم فرو می‌برم.

به خاطر حجم زیاد آن تکه‌ای که خورده‌ام، آب از لب و لوجه‌ام می‌ریزد. حس لذت و شیرینی هندوانه وجودم را فرا می‌گیرد، شیرینی‌اش مانند عسل طبیعی بود.

چشمانم را که باز کردم با عسل چشمان بهراد روبه‌رو شدم، چشمانش واقعا زیبا بودند، قابل ستایش و منحصر به فرد! عسل با رگه‌هایی از رنگ سبز؛ چشمانش همانند خورشید می‌تابید و من عمیقا عاشق چشمانش بودم! چشمانی که دوست داشتنی روی گره بگذاری و به فکر عسل بخوری.

محو چشمانش بودم که یک آن به سمت آمد و آب هندوانه‌ای که از چانه‌ام می‌ریخت را خورد. جیغی می‌کشم و دو متر به عقب می‌روم، از کاری که کرده بود برگانم می‌ریزد و چشمانم اندازه‌ی کله‌اش گرد می‌شود. هیچ‌گاه از این شیطننت‌ها نمی‌کرد و من واقعا خجالت کشیده‌ام.

با دیدن قیافه‌ام دلش را می‌گیرد و قهقهه‌ای از خنده و سرخوشی سر می‌دهد، من هم جای او بودم می‌خندیدم.

دستم را مشت و به سمتش حمله می‌کنم؛ در حالی که از خنده سرخ شده است و من مشتم را به سرش می‌کوبم، دستم را می‌گیرد، در آغوشش ولو می‌شوم و با حالت حرصی می‌گویم:
- بهراد گاوی؟ این چه حرکتی بود زدی؟ من خجالت می‌کشم نگاهت کنم.



وجودم همانند آتش‌فشان می‌جوشید و قلبم تند تند می‌زد. احساس می‌کردم می‌توانم آن را در بیاورم و در دستانم نگه دارم، دروغ چرا؟ کمی ذوق کرده بودم و از ذوق من هم بلند می‌خندیدم، حس خجالت و هیجان همراه با ذوق و خوشحالی در وجودم همانند معجونی اسرارآمیز پخش شده بود.

پس گردنی‌ای مهمان گردن کشیده‌اش کردم و با صدایی که ته مانده‌ی خنده دارد، می‌گویم:

- دیگه مسخره بازی در نیاری‌ها!

چشمی می‌گوید و با هم مشغول خوردن هندوانه می‌شویم.

بعد از کمی سکوت می‌گوید:

- رستا؟

دهانم پر است و محل نمی‌دهم که او دوست پسر من است.

عین گاو هندوانه را می‌خورم و می‌گویم:

- ها؟

خنده‌ی ریزی بابت این صمیمیتم می‌کند و می‌گوید:

- اگر به کسی داستان امروز رو بگم چیکار می‌کنی؟!

هندوانه در گلویم گیر می‌کند و باعث سرفه کردن پی‌درپی‌ام می‌شود.



صورت‌م حسابی قرمز شده بود و بهراد سعی داشت با ضربه زدن به کمرم باعث پایین رفتن هندوانه شود. حس می‌کردم الان است که دیار باقی را رها کنم و بای بدهم. بعد از کمی دست و پنجه زدن و آب خوردن به دنیا بازگشتم.

چشمانم را تنگ می‌کنم و با گرفتن چاقو در دستانم به سمت بهراد می‌روم، من جلو می‌روم و او عقب.

با صدایی که ناگهان بالا می‌رود و تبدیل به داد زدن می‌شود، می‌گویم:

- چه زری زدی الان؟

جیغی می‌کشد و دستانش را در هوا تکان می‌دهد و فرار می‌کند. من هم جیغ بلندتری می‌کشم و می‌گویم:

- بهراد به کسی نمی‌گی‌ها.

می‌خندد و خنده‌اش باعث می‌شود بیشتر حرص بخورم و با داد زدن مخاطب قرارش بدهم.

- بهراد!

با استرس ضبط را خاموش می‌کنم.

نمی‌دانم او چگونه می‌توانست در این وضعیت آهنگ گوش بدهد و برقصد.

با اضطرابی که قیافه‌ام را رنگ پریده کرده است می‌گویم:



- بهراد من دارم از استرس می‌میرم چیکار کنم؟ تمام بدنم می‌لرزه.

در حالی که پفیلایش را می‌خورد و سرش در کتاب بود، می‌گوید:

- نمی‌دونم بیا تو هم بخون.

برایم غیرقابل باور بود که او کتاب می‌خواند. او در این چند ماه حتی لای کتاب را باز نکرده بود، بعد الان کتاب بخواند؟ دستم را جلو بردم و کتاب را کشیدم.

روی کتاب گوشی‌اش را گذاشته بود و تظاهر می‌کرد که درس می‌خواند.

او دیگر چه مارمولکی بود! پس گردنی محکمی به او می‌زنم و با جیغ جیغی که از مادرم به ارث برده‌ام می‌گویم:

- بخون بهراد، بخون. قبول نشی من برای سربازی منتظرت نمی‌مونم‌ها، می‌رم یه دوست‌پسر جدید پیدا می‌کنم. اخمی می‌کند و کتاب را محکم از دستم می‌کشد.

جدی و اخمالو می‌گوید:

- چرت نگو.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:



- حالا می‌خواهی قبول کن می‌خواهی قبول نکن؛ ولی بعداً رفتی
سربازی برگشتی دیدی من شوهر کردم ناراحت نشی‌ها!
عصبی پوفی می‌کشد. دستم را می‌گیرد و من را به سمت سالن
انتظار می‌برد.

- رستا یک ساعت دیگه کنکور شروع می‌شه پس این چرت و
پرت‌ها رو تموم کن عشقم.

سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم و با هم مشغول خواندن
کتابمان می‌شویم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید که همه روی صندلی‌هایی که
شماره‌گذاری شده بود، نشستند. من هم به سمت صندلی‌های
شماره‌گذاری شده می‌روم. با استرس سر جایم می‌نشینم، بهراد
هم تا دید من رفته‌ام شروع به بازی با موبایلش کرد.

چطور می‌توانست آنقدر بی‌خیال باشد؟

کنکور آینده‌ی کاری‌اش را رقم می‌زد.

هدایت تحصیلی‌اش را هم با بی‌خیالی و بدون خواندن سوال‌های
شخصیتی پر کرد و همیشه بابت این خاطره می‌خندد.

او واقعا یک تخته‌اش کم است.

با استرس به ورقه‌هایی که به دستانم می‌رسیدند نگاه می‌کردم.
شروع به نوشتن کردم. دستانم می‌لرزید.

مراقب بالای سرم ایستاده بود و نگاه بدی می‌انداخت. بعد از
گذشت زمان از جایم بلند شدم و ورقه‌ام را تحویل دادم.



بهراد هنوز از جلسه بیرون نیامده بود. استرس داشتم که نکند گندی زده باشد. بعد از چند ساعت که منتظرش بودم آمد؛ قبل از بیرون آمدن با مراقب حرفی زد و به سمت برگشت.
خندید و سرخوش گفت:

- من خوابم برد، وای رستا خیلی خواب خوبی بود، خیلی چسبید.

او خوابیده بود؟ آن هم سر جلسه‌ی کنکور؟!
پوکر و با دهانی که از حجم احمق بودن بهراد باز شده بود به سمت سوپرمارکت حرکت کردم.

- تو احمقی، احمق... احمق!
خندید و چیزی نگفت.

بعد از خریدن آبمیوه با ترس به بهراد نگاه کردم.

- اگر قبول نشم چی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نمی‌دونم.

از دست این مسخره بازی‌هایش خسته شده‌ام. او باید الان بگوید نه عزیزم تو قبول می‌شوی، تو قبول نشوی چه کسی قبول بشود؟ بعد در عین بی‌خیالی می‌گوید نمی‌دانم. وای وای! چرا



پسر ها نمی‌فهمند؟ یا شاید می‌فهمند و خودشان را به نفهمیدن می‌زنند، پس با او قهر می‌کنم.

- نمی‌خواه من رو برسونی خودم می‌رم.

با خوشحالی می‌گوید:

- دمت گرم خودم هم وقت نداشتم برسونمت، مراقب خودت باش. رسیدی به من زنگ بزن.

با چشمانی که از حرص کم مانده بود از کاسه بیرون بیاید و دستانی که از عصبانیت می‌لرزیدند چکی در گوشش می‌زنم و می‌گویم:

- خاک تو سرت کنن که بلد نیستی با یه دختر چجوری رفتار کنی.

بعد از تمام شدن حرفم به سمت تاکسی می‌روم و سوارش می‌شوم.

او نمونه‌ی بارز حماقت در درست انتخاب نکردن دوست پسر بود. باید درس عبرتی برای بقیه‌ی دخترها می‌شدم، نباید از روی ظاهر قضاوت کنند. مثلاً بهراد ظاهرش بد نیست؛ اما عقل که ندارد، ناز کشیدن که بلد نیست، احمق است، اسکل است، حسود است و از همه مهم‌تر بلد نیست با یک دختر چطور رفتار کند.



نمی‌دانم خدا پس کله‌ام را زده بود که با او دوست بودم یا بهراد
سحر و جادویی کرده بود که این هم بلد نیست و از عرضه‌اش
بر نمی‌آید.

امروز نتایج کنکور اعلام می‌شد. بهراد که ناز کشیدن بلد نبود،
پس خودم پیش قدم شدم و آشتی کردیم. همان بهتر که ناز
نمی‌کشید؛ چون اگر می‌خواست این کار را بکند آن قدر گند
می‌زد که باعث می‌شد بیشتر قهر کنم.

امروز در کافه با هم قرار گذاشته‌ایم. او قرار بود نیم ساعت
پیش بیاید و هنوز نیامده.

واقعا زندگی با او صبر ایوب می‌خواهد.
با باز شدن در کافه و آمدن فردی فهمیدم که بهراد است. طرز
راه رفتنش مشخص بود. سرش پایین بود و در دنیای خودش
سیر می‌کرد.

- سلام به خوشگل‌ترین دختر دنیا.

کادوی بسته‌بندی شده جلویم گرفت و ادامه داد:

- جهت عذرخواهی و موفقیت پیشاپیش شما.

با تعجب می‌گویم:

- عذرخواهی چرا؟!!



بحث را عوض می‌کند و دستم را می‌گیرد.

این اولین باری است که او رمانتیک شده.

- ببین رستا من وقتی با تو شروع کردم تنها هدفم گذروندن وقت و داشتن یه فرد پایه کنار خودم بود؛ چون دیدم تو هم چقدر باحالی و به خاطر این ازت خوشم اومد؛ اما تو اصلاً اونی که من فکر می‌کردم نبودی. تو یه دختر سوسول که خانوادش پولدارن و با قلدری اومده کلاس کنکور ثبت‌نام کرده نبودی. تو یه دختر خاکی و باحال بودی که با همه خوب بودی، یه سلیطه‌ی به تمام معنا و حتی بدتر از مامانت!

خنده‌ی ریزی سر می‌دهم که ادامه می‌دهد.

- تو برام خیلی با ارزشی، نمی‌تونم بگم عاشقتم چون همچین چیزی برام ثابت نشده، نمی‌تونم بگم دوستت دارم؛ چون خیلی برای وصف علاقم به تو کمه! پس می‌گم برام با ارزشی، خیلی با ارزش! طوری که حاضرم هرکاری بکنم تا تو به اون چیزی که می‌خواهی برسی، تو خیلی با ارزشی؛ عین اون پول زیادم که پیش خودم قایم می‌کنم و نمی‌ذارم کسی ازم بگیرتش، من برای با تو بودن قصدم خیلی جدی‌تر از اینکه پس بیا به من قول بده هرچیزی شد باز هم من رو ول نکنی.

من هم به تو وابسته‌م، هم دوستت دارم، هم برات ارزش قائلم، هم تصور زندگی بدون تو برام عین دنیای بدون رنگه!

عین زندگی یه آدم نابینا، زندگی بدون تو اون جوریه.



لبخند رضایت از حرف‌هایش روی لبانم نقش می‌بندد. تمام این
حس‌ها دو طرفه بود و من عمیقاً درکش می‌کردم.
دستم را به سمت صورتش می‌برم و با موهایش بازی می‌کنم.
- آخه من این گوسفند مو فرفری رو ول کنم کجا برم؟ کجا یه
گوسفند به این خوبی پیدا می‌کنم؟
می‌خندد و می‌گوید:

- از دست مادر زنم، ببین چیا بهت یاد داده!

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم.
کمی برایش بخندی این‌طور پررو می‌شود دیگر.
دستم را از موهایش بیرون می‌آورد و می‌بوسد.
- یادت باشه هر چی شد من خیلی دوستت دارم.
نمی‌دانم چرا این جمله را هی تکرار می‌کند.

بی‌خیال گفتم:

- بیا بریم ببینیم چه خاکی تو سرمون ریختیم.
وای بهراد استرس گرفتم، البته تو نگران نباش از آخر اول
شدی.
می‌خندد و در حالی که از روبه‌رو به کنارم می‌آید، می‌گوید:
- نگران نیستم.



نباید هم نگران باشد، او بیخیال‌تر از این حرف‌هاست.

سایت را باز می‌کنیم و من با هزار آیه و صلوات و دست به دامن پیامبران مشخصات بهراد را می‌زنم. فکر کنم روح تمام پیامبران را برای نمره‌ی کنکورم از آن دنیا کشیده باشم.

بهراد با خنده و ناباوری می‌گوید:

- پشم‌هام رستا من قبول شدم!

ذکری که می‌گفتم در دهانم خفه شد.

چشمانم به قدری گشاد شدند و دهانم باز ماند که نزدیک بود سگته کنم، این اصلاً امکان نداشت. هیچوقت این اتفاق نمی‌افتاد، من شاهد بودم که او هیچ چیزی نخوانده و حتی نصف زمان کنکور خواب بوده است.

نیشگونی از بازویم می‌گیرم و می‌گویم:

- نه خواب نیست.

با ناباوری مشخصات خودم را می‌زنم.

با دیدن نتیجه اشک در چشمانم می‌جوشد، باورم نمی‌شد.

بهراد به سمتم می‌آید و با دیدن نتیجه بلند می‌خندد و می‌گوید:

- ا، قبول نشدی؟

با حرص چکی در گوشش می‌خوابانم و می‌گویم:

- این امکان نداره بهراد، یه اشتباهی شده.



بهراد در حالی که سعی داشت ادایم را در بیاورد و تلافی کند می‌گوید:

- من که سربازی رو پیچوندم؛ ولی ببین من منتظرت نمی‌مونم
یه سال دیگه پشت کنکور بمونی‌ها، یهو دیدی با زخم روبه‌رو
شدی نترسی‌ها.

با گریه مشتی به بازویش می‌کوبم.

نگاه مردم روی من زوم می‌شود. من برای این کنکور خیلی
زحمت کشیده بودم، نباید این‌طور می‌شد. با گریه در حالی که در
آغوش بهراد حل شده‌ام می‌گویم:

- ولم نکن بهراد.

بهراد می‌خندد و من گریه می‌کنم. می‌دانستم که می‌خواهد حرصم
را در بیاورد؛ اما باز حسادت می‌کردم.

به گمانم من هم مانند او خر شده‌ام.

اگر برایم صبر نکند چه؟ اگر برود و عین خیالش نباشد چه؟ من
خودم به او گفته بودم که برای سربازی‌اش صبر نمی‌کنم.

گند زدن نمره کنکور و جواب دادن به فامیل یک طرف و این
رفتارهای بهراد برایم یک طرف دیگر بود.

با گریه و صدایی گرفته گفتم:

- توروخدا زن نگیر بهراد.



«یک سال بعد»

با خوشحالی نتیجه‌ی کنکورم را در دست می‌گیرم. بعد از یک سال پشت کنکور ماندن بالاخره به چیزی که می‌خواستم رسیدم. بماند که چقدر آن روزهای اول گریه می‌کردم و به خاطر قبول نشدن ناراحت بودم.

بهراد امروز کنفرانس داشت و نتوانست بیاید تا با هم خوشحالی‌ام را شریک شویم. حدود یک هفته پیش با خانواده‌اش به خواستگاری آمده بودند و من هم بله را داده بودم. قرار بود بعد از آمدن نتیجه‌ی کنکور جشن عقدکنان را بگیریم، با خوشحالی در حال قر دادن و خندیدن جهت قبولی بودم که صدای پیامک موبایلم بلند شد.

پیام از بهراد بود. بازش کردم که نوشته بود: «رستای عزیزم، زن زندگی من. نتیجه‌ی کنکورت را دیدم و خیلی برایت خوشحال شدم، تو در آینده یک وکیل خوب و عالی می‌شوی و من به تو افتخار می‌کنم؛ اما باید برای شنیدن یک حقیقت آماده شوی، نتوانستم آن را از تو پنهان کنم.

من را ببخش و سعی کن منطقی فکر کنی و بپذیری که یک شوخی ساده بود و قصدی نداشتم. آن سال برای کنکور من به مراقب گفتم که تو تقلب کردی و فکر نمی‌کردم که او باورش بشود و تو را قبول نکند، احتمالاً به خاطر گفتن آن حرف هم من را قبول کردند وگرنه که من ورقه‌ام را قهوه‌ای کرده بودم.



رستای عزیزم درست است که یک سال عقب افتادی؛ اما عوضش تجربه بیشتری کسب کردی و می‌توانی بابت این تجربه از من متشکر باشی. اما اگر غرورت اجازه نمی‌دهد اشکالی ندارد درکت می‌کنم. من شوخی کردم و خواستم تو را از این موضوع آگاه کنم.

دوست‌دار تو، بهراد.

با خواندن پیامکش احساس کردم الان قابلیت قتل را دارم.

چاقو که دارم، انگیزه‌ی قتل که دارم، قربانی‌ام را هم که انتخاب کرده‌ام، من خون آن احمق را می‌ریزم، من او را می‌کشم. تمام این مدت که به او اصرار می‌کردم زن نگیرد و بابت صبر کردنش و منتظر ماندنش قربان صدقه‌اش می‌رفتم و ممنونش بودم او به این بُعد اسکول من می‌خندید. وای خدایا، من عجب خنگی بودم.

شماره‌ی بهراد را می‌گیرم و در اولین بوق جواب می‌دهد.

- جانم عزیزم؟ می‌خوای تشکر کنی؟ لازم به تشکر نیست.

لبخندی که تمام وجودم را با حرص تصاحب کرده است می‌زنم، با حالتی نرم می‌گویم:

- آره عشقم می‌خوام ازت تشکر کنم، اگه گفتی با چی؟

با ذوق می‌گوید:

- با چی؟



موبایل را از گوشم فاصله می‌دهم و با تمام وجود داد می‌زنم:
 - با چاقو. می‌کشمت بهراد، زنده نمی‌ذارت، می‌کشمت!
 طوری بلند داد زده‌ام که احساس می‌کنم وجودش را زرد کرده
 است.
 با ترس زمزمه می‌کند:
 - آروم باش عشقم با هم حلش می‌کنیم.
 از خانه خارج می‌شوم و به سمت دانشگاهش حرکت می‌کنم.
 در حالی که چاقو در دستم را لمس می‌کنم، می‌گویم:
 - آره حل می‌کنیم، من تو رو می‌کشم مشکل ما هم حل می‌شه،
 می‌کشمت گلم، می‌کشمت احمق.



نویسنده: مهناز اسلامی
گرافیک: میسا صیاحی
منتقد: ر. چراغی
تحلیل گر: سحر غامی
ویراستار: فاطمه شکوری
رصد: دریای ناه
پی دی اف زن: نورا امیدی

هندوانه شیرین

   @anjman_D1

 **دی**
 D | <http://Di1.blogfa.com>